

غربت نشین عشق

دکتر ستاره سنجابی

تهران - ۱۳۸۶

غربت نشین عشق

سرشناسه : سنجابی، ستاره
عنوان و پدیدآور : غربت‌نشین عشق / ستاره سنجابی.
مشخصات نشر : تهران، علی، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری : ۴۰۸ ص.
شابک : 8 - 80 - 7543 - 964
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۶ غ ۲۸۳ / ن ۸۰۹۸ PIR
رده‌بندی دیویی : ۸۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی : ۱۰۵۲۲۴۵

کنار پنجره می‌مانم
که باز می‌شود به آسمان خدا
و بی‌تو می‌نشینم،
در قاب این پنجره پرسودا
سوته‌دلانه، محزون و بیقرار،
تصویر می‌کنم تو را،
در افق‌های نقره‌گون بی‌انتها.
تصویر می‌کنم تو را،
در بیکرانه لایتناهی آن دورها.
و تو را می‌خوانم، از رنگین‌کمان رؤیاها،
تو را می‌خوانم از وسعت دیرینه یادها.
بنگر گستره اندیشه را
که چه سان پرشکوه، چه سان قدر،
نقاشی می‌کنم تو را،
در پرده پندار خاطره‌های بی‌فردا.
اما... اما دریغ و درد که باز نمی‌گرددی.
و دریغ که خیال چه واهی فریب می‌دهد مرا
کاش می‌شد...

۲۸ فروردین ۱۳۸۶ - تهران

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۲۶-۶۶۹۶۷۰

غربت‌نشین عشق

دکتر ستاره سنجابی

چاپ اول - زمستان ۱۳۸۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

نمونه خوان نهایی: عادلہ خسروآبادی

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 7543 - 80 - 8

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

غروب داشت ردای خاکستری‌اش را بر اندام زمین می‌پوشانید. آسمان گرفته بود و مغموم: تکه پاره‌های ابرهای خاکستری رنگ، حزن و اندوه زمینیان را افزون می‌کردند. درختهای سرو و چنار، با قامت‌های استوارشان، در دو ردیف منظم، در ضلع شرقی صحن امامزاده معصوم، با گذر باد، به چپ و راست متمایل می‌شدند. آنسان که گوئی سخنانی پر از رمز و راز به گوش یکدیگر نجوا می‌کردند. شاید هم اسرار طبیعت را برای یکدیگر فاش می‌نمودند و شاید از عشق قصه می‌گفتند. نسیم از لابلای درختان راه کج کرده، خود را به حوض بزرگ و وسیع، که در وسط صحن امامزاده قرار داشت، رسانیده و بر روی آبهای شفاف آن، امواج ملایمی درست می‌کرد، که دید آدمی را به حظّ و آفری فرا می‌خواند. در وسط حوض، فواره‌هایی چند، به نسیم کمک کرده، سینه آب را رقصانیده و موج‌تری می‌کردند. عده‌ای زن و مرد، در کنار لبه سیمانی حوض بر روی آب خم شده و وضو می‌گرفتند.

زن، آرام و غمین چادر سیاهش را به دور اندامش پیچید. نگاه افسرده و مغمومش را به گوشه و کنار صحن حرم امامزاده معصوم، چرخانید. ناامیدی، عجین شده با درد، همچون پرنده‌ای شکسته بال و بی‌کس، درون مردمک چشمان قهوه‌ایه شفافش، پرپر می‌زد، و هاله‌هایی از رنج‌های بی‌امان را، شگفت و غرابت‌گونه، در دریای نمناک چشمانش، و

نیز در تمامی وجود و جوارح روحش به نمایش می‌گذارد.

دل شکسته و مأیوس، با اندامی تا شده از درد، دستش را به لبهٔ سیمانی حوض گرفت و از فرط خستگی بر روی آن نشست، تمام صبح را راه رفته بود و نگاه در مانده‌اش را به هر گوشه و کناری رانده بود، تا شاید مفرّ امید یابد. تا شاید گمشده‌اش را در میان آدمها، که بی‌خیال و راحت و بی‌اطلاع از رنجهای او در رفت و آمد بودند، بیاید. اما مثل همیشه جستجویی عبث بود و ماورای اندیشهٔ مغشوش او.

آن سوی امامزاده معصوم، در یک فضای نسبتاً بزرگ خالی از درخت، شب‌بوها، گوش تا گوش، با رنگ مخملین سبزشان، آرام و رؤی‌اوار خوابیده بودند و خویشتن را به دست نوازش مهربانانه نسیم سپرده، تا تموج زیبا و یکدست و یگانه خود را در چشمان مشتاق آدمیان فرو ریزند و حظّی عطایشان کنند شگفت‌انگیز و مست‌کننده، و مشام جانشان را از بوی خوششان مهربانانه‌تر، بنوازند. در کنار شب‌بوها، آن طرف امامزاده، که کوههای کوچک تپه مانند و خاک‌کی رنگ، چهره‌ای دلپذیر ارائه می‌دادند، درختان سرو، سبز و پرشکوه، زیبا و استوار، با اندوهی خاص با گذر باد اندام به هر سو می‌چرخانیدند. و می‌رفتند که با فرا رسیدن غروب، سبزی ابریشم‌گون‌شان را، در هاله‌های خاکستری غروب مستور سازند. ردای خاکستری غروب، می‌رفت که آرام آرام به ردای سیاه شب تبدیل گردد و ستاره‌ها می‌رفتند که تک تک، چون دانه‌های زلالین الماس، در زمینهٔ خاکستری و سیاه آسمان، از ورای خواب سپید ابرها، درخششی غمازانه، بیاغازند.

سوی دیگر امامزاده یک دختر بچه، دست در دست مادر، روی یک قبر دولا شده بودند و آهنگ حزن‌انگیز هق هق گریه‌های بی‌کسی‌شان را به

دل فضای اندوه‌زای قبرستان، ساز می‌کردند. همه چیز بوی غم می‌داد. شب آگین با اندوه روی قبرها، خفته بود و آگین با درد، قلبهای معصوم کسان از دست داده را در چنگالهای مهیبت می‌فشرد. فقط درخشش ستاره‌ها که لحظه به لحظه، با گذر باد پای زمان، بیشتر می‌شد، کمی از این غمهای غربت‌گونه می‌کاست. با این همه، ستاره‌ها نیز، با ظهورشان در شب و افولشان در روز، سمفونی گذر سریع زمان و عمر آدمی را غمگینانه، در گوش‌شان بترنم در می‌آوردند. ترنمی پُر از سوز و هم تلخیه بر باد رفتن حیات، بد انسان که بر آدمیان نهیب می‌زدند، که اسب تیز تک زمان، دارد از فراز و نشیب زندگی‌شان چنان تک می‌تازد، که به لحظه موعود نزدیکشان کند. و چه غمگینانه هشدار می‌دهد از رفتن لحظه‌های عمر.

زن، مجدداً دستش را به لبهٔ سیمانی حوض گرفت و از جای بپا خاست. چادرش رامحکمتر به دور اندام بلند و لاغرش پیچید و نیمی از صورتش را در میان سیاهی چادر نهان کرد. با چشمی که از لای لبهٔ چادر بیرون بود، نگاه غریب و وحشی‌اش را، با درد بی‌کسی و بی‌پناهی ممزوج در آن، به گوشه و کنار صحن امامزاده لغزاند. سپس از روی قبرهای کنار هم خفته، در دورها، به سوی شب‌بوزارها و لابلای درختان سرو متمایل کرد. قلبش چنان می‌زد که گوئی می‌خواست قفس سینه را شکافته و بیرون بجهد. سعی کرد خود را کنترل کند. پاهایش را که دیگر به زور سنگینی بدنش را تحمل می‌کردند، سلانه سلانه بر روی زمین کشید و از حوض دور شد. وارد جادهٔ سنگی امامزاده شد و کیوتر نگاه را به هر طرف پرواز داد. ناامیدی باز هم چون پرنده‌ای شکسته بال و بی‌کس، درون آسمان نگاه محزونش، پرپرزد. هاله‌های دردهای عاجل، باز هم بی‌امان و شگرف و

گنگ، چونان غبارهای آسمانگرد، در اطراف روح افسرده‌اش، و وجود دردمندش چنان احاطه شدند، که گوئی جلوی چشمانش را مه غلیظی فرا گرفته بود. مهی متراکم که هر لحظه، فشرده‌تر و فشرده‌تر وجود و روحش را در قبضه خود می‌گرفت.

قلبش همچنان می‌زد، چون گنجشک اسیر محبوس در قفس سینه، خود را به در و دیوار آن می‌کوفت، روز به پایان رسیده و شب فرا رسیده بود، اما باز هم جستجوهایش عبث و بیهوده بود، مثل آن می‌مانست که در سراب، به دنبال آب گوارای حلاوت‌بخش حیاتش باشد. اما به آب نمی‌رسید. همه‌ش سراب بود و سراب... دیدگان معصومش باز هم فضا را شکافت و به هر گوشه و کناری نقب زد، تا آن آشنای دیرین، و نیز آن دزد عشق و روحش را، اگرچه فقط یکبار دیده بود و بس، باز هم ببیند. زانوانش دیگر تا شده، طاقت حتی حمل بدن سبک و لاغرا او را نداشتند. خسته از راه رفتن، خسته از پائیدن و به هر گوشه و کناری سرک کشیدن، راهش را به طرف نیمکتی که چند درخت سرو، در کنارش، با ناز و غمزه آرمیده بودند و با نسیم، رقص ملایم و رؤیایانگیزی را، ارائه محیط اطراف می‌کردند، کج کرد. خودش را به نیمکت رسانید و خسته و مستأصل روی آن ولو شد. سپس آرام و خانم‌وار، مجدداً چادرش را حائل اندامش کرد. مردی که او نیز خموش و آرام و محزون تعقیبش می‌کرد، در نیمکتی دیگر، به دور از او نشست و منتظر ماند. نگاه مرد که سی و چهار ساله می‌نمود، سرگشته و ملتهب و مملو از اندوه، به دل فضا نیش می‌زد. نگاهی که غریت و ناآرامی را در معرض نمایش می‌گذارد و بر صحن حرم، گرد حزن و ملال می‌پاشید. مرد اگرچه جوان بود، اما خمیده قامت می‌نمود. آنسان که بار اندوه، قامتش را کمانی کرده و تا شده بنظر می‌آمد.

مرد نفس عمیقی کشید. با دست موهایش را، که بر روی پیشانی فتیله شده بود، مرتب کرد و از دور با نگاهی نگران و مراقب، زن را پائید. در نگاه مرد، در عین نگرانی، مهربانی و عشق نیز موج می‌زد. وقتی مطمئن شد که زن لااقل برای مدت چند دقیقه، از روی نیمکت تکان نخواهد خورد، سرش را بر دسته نیمکت تکیه داد و مردمک چشمان پر از غمش را به آسمان دوخت. سوسوی هزاران ستاره، در قالی چشمانش بافته شدند و یک آرامش آنی و عاجل را در روح پر از التهابش ریختند. احساس کرد که در میان آن همه ستاره زرگون، خدا را می‌بیند زیر لب صادقانه و از تمام عمق وجود، ملتسانه زمزمه کرد.

— خداپا... ای عزیز، کمکمان کن.

نسیم شامگاهی، یکنوع سردی مورمورکننده‌ای را هدیه اندام زن کرد. زن چادرش را محکمتر به خود پیچید. و صورتش را در حجاب چادر سیاه مستور نمود. باز هم با چشمان مضطرب زیبا و قهوه‌ای رنگش، دور و بر را پائید. هرگاه زنی را در چادر سپید چیت گلدار می‌دید، بپا می‌خاست. آرام و ظرافت‌گونه، بی آن که توجهی را جلب کند، او را تعقیب می‌کرد. و چون مطمئن می‌شد که او زن مورد نظرش نیست، افسرده‌سان و مغموم‌تر، به طرف نیمکتش برمی‌گشت و باز منتظر می‌ماند. در حالیکه نگاه مرد، مثل همیشه، هر روز و هر ساعت و هر لحظه او را می‌پائید و نگرانش بود. بازی شگرف و غمگینانه‌ای که آغاز و پایانی نداشت.

زن، تمامی بعدازظهرهای خدا، به صحن امامزاده معصوم می‌رفت. چهره و اندام در چادر سیاه مستور کرده، غریبانه و سوت‌دلانه، روی همان نیمکت می‌نشست و زنان دیگر را می‌پائید تا مگر روزی زن مورد نظرش را که کودک دل‌بند او را دزدیده بود، بیابد. اما نه جستجو را پایانی بود و نه

درد او را درمانی. دوائی نمی‌جست. آه که اگر سالها طول می‌کشید و زن را نمی‌دید. آه اگر روزهای عمرش عَبَث و بیهوده، در گذر شتابزدهٔ زمان، ره عَدَم می‌پیمودند و در فضای عرفانی و هاله‌مانند صحن امامزاده معصوم، همراه با غبارهای سبک آسمانگرد، که زود می‌مردند، محو و فنا می‌گردیدند، و او دیگر هرگز آن زن را، آن ستم‌پیشه دزد روح و قلب و عشقش را نمی‌یافت. آه ای خدا... ای بزرگ مباد که چنین شود. زن هنوز در روح و در وجودش جوانه‌های امید را آبیاری می‌کرد، تا سبز و پرجلا بمانند و نمیرند. یاد خدا در دلش، امید را شکوفا نگاه می‌داشت. آه که اگر روزی امید هم می‌مُرد...

زندگی همچنان در صحن حرم جریان داشت. در لحظاتی دیرپا، که بر او عمری گذشته بود، بانوی شب، چهرهٔ زیبایش را به آدمیان نمود و انوار حریرین و نقره‌ای‌اش را بریشم سان و لطیف، بسان رؤیاهای غیرملموس یک روح لطیف‌تر، و عشق‌آمیز، تقدیم جهان و جهانیان کرد. مهتاب به صحن حرم تشعشعی زیبا و خیال پرور و انواری سیمابگون هدیه نمود. گوئی که می‌خواست راه جستجوی زن دردمند را نوری بخشد. نور مهتاب از روی درختها بالا رفت و به لانه کبوتران مادر و بچه‌هایش پرتوافشانی کرد و سپس در آن پائین چهرهٔ مطبوعش را بر سینهٔ شفاف و بلورین حوض افکند. حوض که باتموج نسیم، امواج دایره مانند تشکیل می‌داد، چهرهٔ نازنین ماه را تکه تکه کرده و سپس بهم می‌چسبانید، تا سرتاسر حوض بزرگ را سیمابگون و نقره‌ای کند و به عبادت‌کنندگان خدا، نوری از روحانیت و خلوص و عرفان تقدیم دارد. بانوی شب سپس از حوض و از چهرهٔ پرخلوص عابران، گذر کرده و از حرم گنبدین حضرت معصومه بالا رفته و نوک طلائی رنگ آن را مشعشع کرد، کبوتران خاکستری رنگ چاهی

که معصومانه بر بالای گنبد، آرمیده و چشمان‌شان را بر روی شب و مهتاب فرو بسته بودند، در زیر نور مهتاب خلوصی یافته بودند و معنویتی، که روح آدمی را نیز به خلوص و صداقت و عروج بسوی خدای یگانه می‌خواندند و دل آدمی را به رؤیاهای دور و دراز عبادت‌گونهٔ یکی شدن با خدا دعوت می‌کردند، نمایش بدیع طبیعت، گویای آن بود، که زندگی در همه جا، و در صحن حرم جریان داشت. و بی‌تفاوت به غمهای آن دو دل شکسته در رگ حیات دنیا جاری بود. اما حیات زن و مرد دردمند، نوشته بر باد، رنگ باخته بود.

زن مجدداً از جایش برخاست. چادر را در اطراف قامت بلند و باریکش پیچید. بطرف حوض رفت، تا وضوگیرندگان را دمی بپاید. به حوض رسید. دور حوض چرخ می‌زد. به چهرهٔ زنهای عابر، نگاهی انداخت. هر زنی که دست پسر بچه‌ای را در دست داشت، بیشترین توجهش را جلب می‌کرد. عجلوانه و هراس‌آمیز، بطرف او می‌رفت. اول پرنده‌نگاه را در چهرهٔ پسرک پرواز می‌داد. و چون مطمئن می‌شد که پسربچهٔ موردنظرش نیست، نگاه غمگین و بی‌تفاوتش را به زن می‌دوخت، و سپس آرام و آگین با درد و با زانوان‌لرزان بسوی مسیری دیگر و زنانی دیگر، راه کج می‌کرد. اکنون ساعت هفت و نیم شامگاه بود. هریک از روزهای خدا را از ساعت هشت صبح تا دو بعدازظهر و از چهار بعدازظهر به بعد در لحظه‌های زودگذر عمر، با حالتی پیرالتهاب و قلبی تفت زده، عرق ریزان و مضطرب، زیرچادر سیاه به گشت و گذار و کاوش بر چهرهٔ زن‌ها و پسر بچه‌ها می‌گذراند و آنگاه در ساعت ده شب که معمولاً صحن امام زاده خلوت‌تر و خالی از عابر می‌شد، راه برگشت به هتل را در پیش می‌گرفت، گاه می‌شد که تا ساعت یازده شب هم به

برایش نداشتند. همه چیز در چشمان معصوم او رنگ باخته بودند. نمی‌توانست مثل گذشته‌ها درقالی سینه‌اش، با عشق و مهر، گل‌های ستاره‌ها را ببافد. شعر و غزل برایش رنگ شور و عشق را هدیه نمی‌کرد، کتاب عشق دیگر در مقابل چشمانش گشوده نمی‌شد. پرنده‌های سپیدعشق، دیگر در درون فضای روحش پرواز نمی‌کردند. عشق او را دست غدار روزگاردز دیده بود. بهار زندگی‌اش خزان سرد و بیرحمی شده بود که نهال‌های تازه وجودش رامی خشکاند و زرد و بیرنگ می‌کرد. قهقهه‌های شادی در حیات پر از رنج کنونیش، هق‌هق‌های شبانه، از ناامیدی و بی‌کسی شده بود، نسیم ملایم عشق، اکنون طوفان خانمان بر باد ده اضطراب‌های ناشی از گم کردن عشق گردیده بود. دیگر مثل گذشته‌ها، که با دلبند و جگرگوشه‌اش لحظات را با عشق تقسیم می‌کرد، در خیال رؤیاهای سبز و سپید نمی‌بافت. با شور و هیجان منتظر رشد و بزرگ شدن او نبود. زیرا دیگر اوئی وجود نداشت. آتش ستم، یک موجود سنگدل، هستی روحش را سوزانیده و خاکسترهای اندوه‌های بی‌امان را برجای نهاده بود. خاطرات عمر شیرین او را چونان آتشی که، در بوته‌های خشک افتد، سوزانیده و محو کرده بود. برگ برگ خاطراتش سوخته و یادمان‌های خوش دیرین در غبارهای آسمان گرد فضا بال پرواز درآورده و در همان غبارها محو شده بودند. همه چیز رفته بود، همه چیز رنگ باخته بود. حلاوت زندگی نوشته بر باد، رخت بر بسته بود. دیگر قصبه‌ای از آشنائی نبود. همه چیز محو و گنگ و ناآشنا، در کتاب هستی‌اش رقم خورده بود.

همانگونه که نگاه بر آسمان‌ها و ستاره‌ها داشت خسته و مستأصل، جویبار شفاف اشک را بر گونه‌ها جاری کرد. مرد در فاصله‌ای دورتر، با

انتظار و چشم براه، بر روی نیمکت همیشگی‌اش، گردن کج می‌کرد و نگاه ملتمس و معصومش را به کاوشی عبث در سر راه و مسیر هر آدمی و می‌داشت. سپس خسته و غریب در گوشه نیمک کز می‌کرد. ولی لحظاتی بعد، بی‌طاقت، عاصی و آسیمه سر و هراسناک، مجدداً به پا می‌خاست و باهمان پای‌های خسته و همان قلب ملتهب و روح دردمند، جستجو از سر می‌گرفت. مرد نیز، خسته، قامت خمیده، اندوهگین، با نگاه سرگشته و هیجان زده و مملو از درد، با فاصله‌ای کم، دنبالش می‌کرد. نگاه او نیز به هر گوشه و کناری نقب می‌زد. حسرت زده، زنها و پسر بچه‌ها را درمی‌نوردید. بیشترین تمرکز نگاهشان بر روی زن‌هایی بود که چادر سفیدچیت گلدار بر سر داشتند. اما جستجوها بی‌فایده بود و خستگی جسمی و روحی شان متزاید. قامت این دو موجود محزون، و اندوه خفته در نگاه‌های آسیمه و مضطرب‌شان، در شامگاه‌های پر از هاله‌های حزن، همواره یک تابلوی غم اندودی را در فضای امامزاده نقاشی می‌کرد. یک نقاشی از عجز و اندوه بی‌پایان، سرگستگی، رنج جانفرسای روح و غم ازدست دادن عزیزترین کس زندگیشان، اندوه گم کردن عشق، در وادی دلتنگی‌ها و پریشانی‌ها.

زن با تموج اشک حسرت و ناکامی در مردمک قهوه‌ایه چشمان ملتهبش، با حالتی معصومانه، خسته و عجز آلود، روی نیمکت همیشگی‌اش نشست. سرش را به دسته نیمکت تکیه داد. نگاه پر از اشک‌های حرمان را به طاق آسمان دوخت و آهی عمیق از دل کشید. هزاران هزار دانه زر از دوردست لایتناهی، در مردمک چشمانش خوابیدند.

اکنون حتی دیگر سوسوی آن دانه‌های زریاش گنبد دَوار خدا، تالوئی

نغمه‌های خوش‌ترنم فرشته‌ها، به دنیای نسیم نوازشگر خدا، که همراه با خواب مهتاب، رؤیاهای نقره‌ای و طلائی او را می‌پرورانیدند. با شوق پرگشودن قوهای سپیدبال، با رؤیاهای سپید و آبی بال‌زدن پروانه‌ها، در حریر خیال، همراه با اسب سپید و تیز تک انگارهای طلائی، آسمان آبی را درمی‌نوردید. و درحالی‌که دوگیسوی، بافته‌اش، در فضا تکان می‌خوردند، و پیراهن حریر سفیدش به دور پاهایش می‌پیچید، بر شکوه رقص رنگین‌کمان زیبا در آسمان، و بر روی ذرات ریز و شبنم مانندبخارهای آب ابرهای نرم و ابریشمین خدا سوار می‌شد و به همه جا پرواز می‌کرد. به سوی ستاره‌ها، و دستانش را چون بال قوهای سپیدپوش می‌گشود و همه ستاره‌ها را در آغوش می‌گرفت. هزاران هزار ستاره را، در قلب کوچکش، جای می‌داد و آنگاه خوشحال و سبک از سیر و سیاحت افلاک، به زمین نزول می‌کرد. سوار بر ذرات پاک و بلورین باران، و زیر ملودی خوش‌نوای آن، غزل‌های عاشقانه از زندگی می‌سرود. و نرم و سبک‌بال چون خیال، و پر لطافت بسان ابریشم، و معصوم چون نگاه کبوتر بچه‌ها، بر غبارهای هاله‌مانند و نقره‌ای مهتاب، بال پرواز می‌گشود و همراه با آن‌ها بطرف زمین نزول می‌کرد. سر راه از پیچ و خم کوهساران پرشکوه و قهوه‌ای رنگ که زمردهای سبز چمن‌ها، بر آن‌ها حک شده بودند، از امواج کف آلوده و بلندین دریاها، از درون جویبارها و برکه‌های بلور مانندخدا می‌گذشت و سپس به درون سنگریزه‌های شفاف از نور خورشید، در ته رودخانه‌ها و برکه‌ها، و رقص زیبا و ملون ماهیها سفر می‌کرد و آنگاه در میان آنهمه زیبایی‌هایی که خدا هدیه‌اش کرده بود، خانه محبوب پدریش را، در سرزمین محبوب‌ترش می‌یافت. سوار براسب خیال بر روی نوک درختان بلندقامت صنوبر و سرو سهی درخانه پیاده

تموج غصه‌های افزون بر اندیشه، در چهره خسته‌اش، با نگرانی زن را می‌پائید. او بار غم بزرگتری را بردوش حمل می‌کرد. غم از دست دادن جگر گوشه کوچکش، و بار غم دردهای تلمبار شده در قلب همسرش. باری که پولاد را نیز خم می‌کرد. مرد روی نیمکت ولو شد و ساکت و مغموم مثل همیشه همسرش را پائید. هر دو خسته از گشت و گذار بعد از ظهر غروب، زمان و مکان را از یاد برده بودند. دنیا و مفاهیم آن درون چشمان ناکام‌شان رنگی دیگر گرفته بود. مثل همان رنگ‌خاکستری غروب، مثل سیاهی شب.

زن با شبنم‌های غلطان پاک و معصومانه اشک بر گونه‌ها، لحظاتی چند، ساکت و بی‌حرکت، آسمان را با نگاه درنوردید. اکنون آسمان دور سرش می‌چرخید. احساس می‌کرد که دارد در فضا سیر می‌کند. یک سیر صعودی بطرف ستاره‌ها، به سوی هزاران نور الماس‌گون کهکشانی، و سپس سیر نزولی، سرش سیاهی می‌رفت و گیج می‌خورد. یکنوع سبکی و بی‌وزنی را لمس می‌کرد. احساس بی‌وزنی، همچون غبارهای ریز اطراف، او را به هر سو می‌چرخانید. درست مثل دوران کودکی، که چشمها را می‌بست و روی الله‌کلنگ بالا و پائین می‌رفت و در خیال آسمان‌ها و زمین و افلاک و همه سیارات را می‌پیمود. اما اکنون وضعیت فرق می‌کرد. اکنون پیمودنی با درد و رنج بود و خیال‌های وهم آلود. آن‌زمان‌ها، با شور و شغف بچگانه با رؤیاهای غیرملموس دوران بچگی و سپس شباب، عرش آشیان خدا را درمی‌نوردید. الله‌کلنگ او را می‌برد به آنجا که حتی خیال هم از رفتن باز می‌ایستاد. به آن دورهای دور از دسترس، به پیش ماه و به دیار نقره‌گون ماهتاب و رنگین‌کمان، به سوی سرودهای خوش‌آسمانی و خواب سپید و ابریشمین ابرها، به بلورزلال ماه و شهابهای زودگذر، به

دلبندهش هم آموخته بود که چگونه خدا را دوست بدارد و چگونه در خیال سوار بر تاب، یا الله کلنگ، به اون بالاها، به آسمون‌ها رفته و ستاره‌ها و ماه را لمس کند. به او یاد داده بود که زیباترین احساس و خیال را در ذهن‌پیورود. به او یاد داده بود با الله کلنگ، بالا رود تا به الله برسد. اما فسوس حالا... حالا آن عزیز رفته، کجا بود و چه می‌کرد؟ آیا هنوز آن احساس‌های زیبا با او و در او بود. آیا مادر در یادش مانده بود؟ یادآوری دوران کودکی، آسمان و مهتاب که آن زمان‌ها رنگی از جلا و خلوص و زیبایی داشتند، اکنون، در این شامگاه محزون، و این قلب یخزده و این غم بی‌پایان، با دو پای خسته او، جلا از دست داده بودند. فقط نگاه حسرت بارش داشت زمین و آدمها را درمی‌نوردید، تا شاید گمشده‌اش، چهره محبوب و دوست داشتنی‌اش را بنمایاند. اکنون دیگر آسمان و ستاره‌ها و مهتاب و نسیم و درختان، آن لطافت و شکوه سابق را در ضمیرش نقاشی نمی‌کردند. جبر روزگار و احزان زمانه، یک نقاشی دیگر از آلام بی‌حساب و جانکاه، بر روی قلبش ترسیم کرده بود. درون این نقاشی فقط یک چهره می‌دید.

چهره مهر داد کوچولویش را که به او لبخند می‌زد. دست دراز می‌کرد، تا دستان مادر را در دست بفشارد. مادر نیز دست دراز می‌کرد تا او را در آغوش گیرد، اما هر دو، در غبارهای الم‌های ناگفتنی و دردهای بی‌حساب، در گذرای لحظات عمرشان، از هم دورتر و دورتر می‌شدند. دستهایشان بهم نمی‌رسید. مهر داد می‌رفت. دور و دورتر می‌شد. در ورای آسمان، در هاله‌های خاکستری بیم و امید، توی فضا گم می‌گردید. او نیز سرگردان و رها در فضا، پیچ و تاب می‌خورد و تلاش می‌کرد که به فرزند برسد، اما عبت تلاشی بود. دستانش هرگز به او نمی‌رسید او آنقدر دور می‌شد که

می‌شد. روی نوک درختان می‌نشست. و خورشید طلائی پوش و ابرهای سپیدپوش و شفق قرمزپوش خدا را نظاره می‌کرد و کلاغکها و کبوتران را که در بلندای درختان، زیر گنبد بلورین، لانه ساخته بودند، با نگاه پرمهرش می‌نواخت. از مژگانش، سایبانی برایشان می‌ساخت، تا آفتاب، داغ و ملتهبشان نکند. و اسم خدا، را روی قلبش می‌نوشت. با نظاره کردن بر ابرهای حریرین خدا، در بلندای درختان، افسانه‌ای شکوهمند و قدر، از سیر و سیاحت رؤیا گونه‌اش بر روی دفتر روحش، ترسیم می‌کرد. آنقدر در شکوه سیر و سفروزیبائیهای آن غرق بود که زمان را از یاد می‌برد، تا آن که صدای ملکوتی و نواز شگرمادر، به گوشش می‌ریخت و مهربانانه صدایش می‌کرد.

— افسانه! بازی بسه دیگه، غذات سرد میشه.

آنگاه با کلاغکها و بچه کبوترها، با درختان صنوبر و آسمان و رنگین کمان، با خورشید خانم و ماه نورانی و رودخانه و ماهیها و پروانه‌ها و سپس با دختر همسایه که با او الله کلنگ می‌کرد، خداحافظی می‌کرد و رو به سوی مادر می‌گذاشت و برایش آغوش می‌گشود. مادر که چهره شاد و برافروخته و چشمان براق او را مشاهده می‌کرد، با آن‌گونه‌های قرمز تفت زده، لبخند مهرآمیز و شادش را به درون روح سرشار از لطافت بیچگانه او می‌ریخت.

— خیلی سرحالی، کوچولوی خوشگل من، معلومه که خوب بازی کردی و بهت خوش گذشته.

جواب مادر را با سر می‌داد. اما رازش را و گشت و گذار در آسمان و دیدار با فرشته‌ها و ابرها و رنگین کمان را، فقط در پرده پندار خودش نقاشی می‌کرد و به کسی نمی‌گفت. حتی به مادر. به مهر داد کوچولو و

چون یک ذره خرد و ناچیز، در لایتناهی آسمانها و کهکشان، از نظرش محو می‌گردید.

در یک غروب محزون او را گم کرده بود. و خود، در سرگردانی روح سرگشته و غصه‌های بی‌امان نیز، گم شده بود. فنا شده بود و به هیچ گرویده بود.

افسانه نگاه از آسمان برگرفت. خاطرات دور و آن دیرینه یادهای خوش، به دردی‌نشانده بودش بی‌امان. چشمان مضطربش دور زدند و روی شوهرش آرمان، که بافاصله‌ای کم، روی نیمکتی دیگر نشسته بود، ثابت ماند. آرمان با اضطرابی وصف‌ناپذیر، اما در سکوت، مراقبش بود. درد جانکاه همسر، افزون بر درد گم کردن فرزند، روح او راقبضه کرده بود. اما ساکت و خموش و مهر سکوت بر لب، هیچ گلایه‌ای نمی‌کرد. افسانه بادیدن همسر، و چهره نگران و مراقب او، شرم آگین، سرش را به زیر افکند. دلش برای شوهرش می‌سوخت. او نیز همچون او جگر سوخته و غرق در نا کامی، روزگار سختی راسپری می‌کرد. او نیز در لحظات سرگردانی روحی و آلام بی‌پایان مستغرق بود، اما علیرغم آن غصه‌های جانکاه، مردانه و پیرصلابت او را می‌پائید و از او مضطربانه مراقبت و پاسداری می‌کرد. او به خواسته افسانه تن در داده، و علیرغم آگاهی به عبت بودن آن، هر روز صبح و بعد از ظهر، تا چند ساعت از شب گذشته، در صحن امامزاده معصوم، به جستجو و کنکاش می‌گذرانید. کاری بس خسته کننده و کاهنده روح و در عین حال بی‌نتیجه، اما کمی امیدوارکننده. هر دو با امید به این که روزی گمشده‌شان را خواهند یافت، رنج آن کار طاقت فرسا را بجان خریده بودند. هنوز درخت تناور امید، در

باغ روحشان نخشکیده بود. هنوز با عمق وجودشان، و با ضربان قلبهای شکسته‌شان، این درخت را آبیاری می‌کردند، تا مگر جوانه‌های نوید و خوشبختی از یافتن گمشده‌شان را بر روی آن سبز و شکوفا ببینند. تا شاید آن جوانه‌های امید، به گل‌های زیبای لبخند مهرداد عزیزشان بدل شود. و روزی فریاد شوق دیدن مهرداد را در صحن امامزاده معصوم، از عمق وجودشان برآورده و از درون فضای آن به گوش افلاک برسانند. و امید به این که خدای سوت‌ه دلان، آن مهربان همیشگی یاریشان کند و فرزندشان را به ایشان مسترد دارد. و آنها آغوش مهر گشوده، و فرزند را با شوری بی‌نهایت بر سینه بفشارند.

آه... ای خدا، آیا چنین می‌شد؟ آیا می‌توانستند فرزند دل‌بندشان را روزی بر سینه بفشارند و خانه را پر حرارت از صدای خنده‌ها، و کلمات پر لطف و بچگانه‌ او، و پر صفا از گرمی وجود او، احساس کنند.

افسانه سرش را بین دو دست گرفت و فشرد. شقیقه‌هایش چنان می‌کوفتند که گوئی سرش می‌خواست منفجر گردد. گونه‌هایش تب آلود بودند و داغ. و هیجان و ترس و ناامیدی، چنگالهای تیزشان را بر قلب حزین او فرو می‌کردند. سرش را رها کرد و نگاه دوباره‌ای که آگین با خجالت بود، بر همسرش که افسرده او را می‌پائید افکند. ناگهان یک‌زن با چادر سپید گلدار، که دست پسر بچه‌ای را گرفته بود و بطرف حوض بزرگ امامزاده می‌رفت، نظرش را جلب کرد. زن قد و قامت و نحوه راه رفتن همان زن قصی‌القلب مورد نظر او را داشت. قلب افسانه، چنان در سینه‌اش گرب گرب کرد، که گوئی می‌خواست سینه را بشکافد و بیرون افتد. همچون تیری که از چله کمان رها شده باشد، از جای پرید. چادرش از سرش به زیر افتاد. هول و دستپاچه، مجدداً آن را روی سر جای داد.

و سر افسانه رادر آغوش گرفت و چهره‌اش را نواخت. صحنه‌ای تراژیک و اندوه آور، که حتی عابران را به آتش اندوه کشانیده بود. پسر بچه که پنج ساله می‌نمود، خودش را در پشت چادر مادر نهان کرد. افسانه بخود آمد. سر بر شانه زن گذارد و از ته وجودش زار زد. قطرات بلور مانند اشک، غمگینانه، شیارهایی از درد و مَحَن را بر گونه‌ها و رخسارش ترسیم کردند. در فضا نیز غم و اندوه، شگرف و غرابت گونه، ترسیمی از غصه‌ها را ارائه می‌داد. اشکهای افسانه، چهره زن بیگانه را که به او نزدیک بود و دل‌داریش می‌داد تر کردند. آرمان نیز، دل شکسته و مهجور و ساکت و تب آلود، آن صحنه درد و حُزنِ غرابت گونه را که به صحن‌امامزاده، گرد حسرت و غمی گنگ می‌باشید، نظاره می‌کرد. در مردمک چشمان او نیز اشک، شگرف و بلورین جلوه‌گری می‌کرد. دل شکسته آرمان از درون می‌سوخت... آری دل مردبی صدا می‌شکند.

اشکهای افسانه پایانی نداشت، زلالین و پرشکوه و بی‌امان چادر خودش و چهره و چادر زن بیگانه را، که او نیز برای افسانه در غمی بیکران نشسته بود خیس کرد. بعد از تسکین مجدد، نگاه شرمسارش را در نگاه زن بیگانه آویخت.

— منو ببخشید خانم... منو ببخشید که مضطربتون کردم.

و سپس نگاه رمیده و پر از اضطرابش را به طرف پسریچه که پشت مادر نهان شده بود، معطوف کرد. باز هم مهرداد خودش را در کودک منعکس دید. اکنون می‌بایستی همان سن و سال را داشته باشد. اما جگرگوشه‌اش کجا بود؟... در کدامین گوشه این دنیای برهوت و بیکران، و بی‌در و پیکر، زندگی می‌گذرانید. در کجای این جهان ناشناخته و وسیع، به

چهره‌اش را زیر آن مستور کرد و به سرعت به سوی زن رفت. یک لحظه در خیال پسریچه را مهرداد دید و آن زن را، همان سنگدل بی‌مروتی که مهرداد را دزدیده بود. به زن نزدیک شد، بی‌آن‌که متوجه باشد چه می‌کند، روی زمین نشست. دست پسریچه را گرفت و او را به سینه فشرد. پسریچه متعجب و هراسناک خود را کنار کشید و به چادر مادر چسبید. زن نیز متعجب و هراسان از این عمل افسانه، کودکش را به کناری کشید و از افسانه فاصله گرفت. افسانه مجدداً خود را به پسر بچه رسانید. داستان کوچک او را درون دستان لرزانش گرفت.

— مهرداد... مهرداد من... منم مامی افسانه... یادت نمی‌یاد... مامی افسانه را دیگه دوست نداری؟ و سپس با حق‌گریه کودک را مجدداً در آغوش گرفت. آرمان خودش را به آنها رسانید. مادر کودک، مضطرب و هراسناک، گوئی که با دیوانه‌ای از بند گریخته، روبرو شده باشد، سعی بر حمایت کودک کرده و تلاش نمود که او را از آغوش افسانه بیرون بکشد.

— نه نه... از من نگیرش... مهرداد جان نرو... این مهرداد منه... این کوچولوی عزیز منه که تو دزدیدیش. این عشق منه. دیگه نمی‌زارم از من بگیریش.

آرمان بسوی افسانه رفت در نهایت ملایمت، مادر کودک را به آرامش دعوت کرد.

— نترسید خانم، ما فرزند پسرمان را یکسال و نیم پیش در اینجا گم کردیم. یک زن، با چادر چیت سفید او را از ما دزدید... و حالا افسانه همسرم... فکر می‌کنه... آه خدایا... او تا به حال چنین کاری نکرده بود.

— مسئله‌ای نیست آقا ناراحت نباشید.

در نگاه زن رحم و شفقت، همراه با اشک موج زد. روی زمین نشست

دور از پدر و مادر، با غم‌هایش و تنهائی دلتنگ کننده‌اش، زندگی را سپری می‌کرد؟... با کدامین زندگی مانوس شده بود؟ آیا اصلاً او و پدرش را به خاطر می‌آورد. آه جگر گوشه‌نازنینش.

اندیشیدن به این مسائل دردآور، دگرگونش کرد. سرش به دوار افتاد، جلوی چشمانش سیاه شدند. سبک، بدون وزن و بی‌محابا، بالا و پائین رفت. درست مثل همان زمان‌های بچگی‌اش بر روی الله کلنگ. آن وقتها، در نور، در زلال شفاف فضا، سیر می‌کرد. اما اکنون در غبارهای تیره مغاکی سیاه، که دهان گشوده بود و او را می‌بلعید، به بالا و پایین سیر می‌نمود. شقیقه‌هایش شدیداً می‌کوبیدند. لبانش خشک شده بود و دهانش تلخ مزه. احساس بی‌وزنی هر لحظه بیشتر می‌شد و حرارت و گرمی شدیدی که به گونه‌هایش ریخته بود، به تمام بدنش سرایت کرد. و سپس ناگهان لحظه به لحظه و آرام آرام از وجودش پرکشیدند. و به جای آن، سردی مورمورکننده‌ای از سر تا پایش رخنه کرد. سردش شده بود. و هر دقیقه و لحظه‌ای که سپری می‌شد، بر انجماد اندامش افزوده می‌گردید. افزون سیاهی بیش از حد درون چشمان و پرواز دوار مانند، با حالت بی‌وزنی غیرقابل توصیف. و دیگر هیچ... هیچ چیز را حس نمی‌کرد. هیچکس را نمی‌دید. خود نیز هیچ و محو شده بود. هیچ در دنیائی از خلاء، از سکون و چرخش عجیب و سفری غریب.

اکنون سه روز می‌شد که افسانه در اغمائی کامل، جهان و جهانیان را از یاد برده، و آرام و خموش، همچون پرنده‌ی شکسته‌ای، دردمند و بی‌کس، در گوشه‌ی تخت بیمارستان، به یک خواب سه روزه فرو رفته بود. تلاش و سعی فراوان پزشکان، جهت بخود آوردن اونتیجه‌ای نداده بود. صورت

سپید و مهتابی‌اش، آرام و بی‌غل و غش، در زیر نور مهتابی‌اتاق بیمارستان، به گونه‌ای از زیبایی معصومانه و ظریف، اما غریب و بی‌خیال، شکوه‌خاص زنانه‌ای را در معرض دید قرار می‌داد. پاهای بلند و کشیده‌اش بی‌حرکت و مستقیم، در درازای تخت ولو شده، و دستانش که در دو طرف بدنش حائل گردیده بود، یک مجسمه‌ی زیبای پر از سکون و انجماد را روی تخت بیمارستان، قالب‌گیری می‌کرد. یک سرم به دست‌راستش وصل بود، دستی که بی‌حرکت چون تکه چوبی بی‌جان، تکان نمی‌خورد. آرمان همسرش در کنار تخت او، مضطرب و با نگاهی پر از هراس، او را می‌پائید. دست چپش درون دستان آرمان قرار داشت. دستی سرد و یخزده و بی‌روح. و نبضی که ضعیف می‌زد و شاید می‌رفت که کندتر و کندتر بزند و حیات از وجودش رخت بر بندد. و او در عین جوانی، با هزاران آرزو و آمال، این جهان خاکی را وداع گفته و آن را به غاصبان و قصی‌القلبانی چون آن زن سیه دل واگذارد. آنانی که به زندگی دو دستی چسبیده و خدای را نمی‌بینند. تنها خود و خودخواهی‌ها و خواسته‌های دلشان را، که تیشه بر ریشه‌ی هستی دیگران می‌زند، مدنظرشان هست و بس.

آرمان اکنون، بیشتر از قبل، از تزاید الم‌های انبار شده برهم، تا شده بود. توان او هم‌داشت تحلیل می‌رفت. چرا که بار درد و غم عظیم و وصف ناشدنی ناگهانی دیگری را افزون بر غم گم شدن فرزند، بر دوشهای مردانه‌اش سنگین می‌دید. غم بیماری و بی‌حرکتی و اغماء چند روزه همسرش، از تزاید فشارهای روحی که شاید ماهها طول می‌کشید و شاید می‌رفت که در روی تخت بیمارستان زندگی را وداع گوید. افسانه همچنان بی‌حرکت و سرد، همچون یک تکه یخ روی تخت بیمارستان، به

دور از هیاهوی دنیا و مافیها، آرمیده بود. دستان سردش درون دستان همسرش قرار داشتند که با مهربانی می‌نواختشان و گاه خم می‌شد و اندوهگینانه بر آنها، بوسه‌ها می‌زد. حتی حرارت دستان آرمان، هیچ گرمائی را به دستان سرد و منجمد افسانه منتقل نمی‌کرد. دستانی که زمانی به دورگردن همسرش حلقه می‌شد و از عشق و دلدادگی می‌گفت. دستانی که زمانی گرم و عاشقانه، هستی‌بخش و مستی‌بخش به دورگردن همسر حلقه می‌شد و راز عشق و دلدادگی را چه شیرین و پرشور برملا می‌کرد. چه حلاوت پیشه و رؤیایی، به دیاران سبز و سپید پر از مهر و خلوص، و الوهیت خدای یگانه راهیش می‌نمود. عشق همیشه صفای دهد. صفا اگر با خلوص آگین شود، به خدایت می‌رساند. انسان که دائم در دل شفاف‌شده از مهر و خلوصت می‌پروری او را. و زندگی آرمان با افسانه چنین بود. اما دریغ و درد، که دست سیاه روزگار غدار، سپیدی عشق و روح مهر را از حیاتشان دزدیده بود. زمانی دستان افسانه، گرمای زندگی را چونان آتشی فروزان به تمام جوارح و عروق او، چنان می‌ریخت، که او هر صبح خدا را، با انرژی کسب شده از این گرما به سر کار می‌رفت و با همان انرژی، عصرها به آغوش همسر باز می‌گشت. آتش این عشق را به دنیا آمدن فرزندپسرشان، مهرداد شعله و رتر و فروزان‌تر نگاه داشته بود. غیر از دستان پر حلاوت و هستی‌بخش همسرش، اکنون هر صبح که از خواب برمی‌خواست، و هر غروب که از کار برمی‌گشت، دستان کوچکتر و مشتاق مهرداد به دور گردنش حلقه می‌شد و صدای مهرپرور و خوش لحنش را بسان زیباترین ملودی‌های دنیا، در گوش پر از اشتیاق پدر، برای شنیدن آن صدای آسمانی، می‌ریخت. دستان همسرش حمایتگر بود و عاشق. و دستان مهرداد، گرمی عشق بود و روح

حیات. و هر دو موجود دوست داشتنی زندگی‌ش، آتش فروزنده عشق را درون رگهای حیات او، همچنان روشن نگاه می‌داشتند و زندگی رادر نظرش مطبوع و دلچسب، جلوه می‌دادند و چون نوازش نسیم روح پرور کوهستان، روح و جانش را می‌نواختند.

با افسانه لحظه‌ها پر از مهر و خلوص، پر از هیجان و عواطف سرشار از لطف و حلاوت می‌گذشت. با افسانه همواره سوار بر اسب شادی، دشت عاطفه‌های پر از صداقت و مهربانی را درمی‌نوردید. با او ذرات تنفسی هوا، چون اکسیژن ناب و خالص، سرشار از طراوت و شادابی، به درون ریه‌هایش حلول می‌کرد. نگاه غزال مانند افسانه، خرامیدن زیبا و زنانه‌اش بر زمین. چشمان مخمور و درشت زیبا، با آن سایبان بلند مژگان، آن اندام‌نازنین سرو مانند و زیبایی خدادادی که او را در بند عشق اسیر کرده بود، عشقی که از نیمکتهای دانشگاه‌آغازیده و تا ابد در رگهای وجودش، چون خونی گرم و حلاوت پیشه جریانی مدام داشت. و سپس وجود مهرداد و عشقی دیگر که گرمای وجودش را و شیرینی زندگی‌اش را افزون کرده و سُکر آور و پر از حلاوت، شیرین‌ترین شهد جان بخش امید و حیات را در کام جانش سرازیر می‌کرد.

اما... اکنون همه چیز نوشته بر باد، همه چیز رنگ باخته و تقریباً فنا شده، راه عدم واقعی را می‌پیمود. فقط یک بارقه ضعیفی از امید در انتهای بیابان سراب مانند روحش، که هرگز آب حیات را نمی‌یافت، کور سوئی می‌زد. مهرداد را پیدا کند و همسرش دوباره به حال عادی باز گردد.

دستان افسانه همچنان درون دستان گرم و پر از حیات آرمان قرار داشت. دیرینه‌یادها، او را در المی بی‌حساب مستغرق کرده بود، انسان که اشکهای زلالین، آگین با دردش، دستان عاری از حرکت همسرش را

خیس کرد. درون سرش هیاهویی برپا شده بود. آنسان که گوئی بر شقیقه‌هاش، پتکی گران می‌کوفتند. روحش قبضه اضطرابی افزون بریدیش در ذهنش گردیده و روح او نیز می‌رفت که از قفس بدنش بگریزد. مهرداد را ازدست داده بود، فقط امیدى ضعیف برای بازستاندنش، او را به حیات پیوند می‌داد. و حالا... آه که اگر افسانه را هم از دست می‌داد، اگر این عزیز او هم در لحظات زودپای حیات چون غبارهای فضاگرد ناپایدار، محو می‌شد؟ اگر عمر این محبوبترین کسش چون برف آب می‌شد و به دیار عدم رهنمون می‌گردید؟... حتی اندیشیدن به چنین مسئله‌ای خطیر، به دنیای جنونش می‌کشانید. شدت وحدت افکار گوناگون و فشارهای روحی، آسیمه و هیجان زده‌اش کرد. داستان افسانه را رها کرد و بسوی پنجره رفت.

یک غروب غم‌انگیز، بر باغ بیمارستان، پرتوهای ضعیف و سایه روشنهای بدیع و درعین حال حزن آور کشیده بود. اواخر تابستان بود و گرما می‌رفت که آهسته آهسته بازمین و زمینیان، خدانگهدار بگوید. پائیزان غمزده داشت از راه می‌رسید. با ره آوردی از برگهای خشک شده و زرد و بیجان، با درختان نیمه لخت، با ابرهای بغض در گلو خفه کرده و با بارانهای نابهنگام و زودگذر. پائیزانی که در عین غم بر پرده هستی دنیا، شکوه و عظمت و افری نیز هدیه می‌کرد. گرمای تابستان داشت با دنیا خداحافظی می‌کرد و به خواب یکساله می‌رفت، تا دوباره در سال بعد دنیا را گرمائی مجدد بخشد و پائیزان می‌آمد که نه با سرمائی آزار دهنده بلکه ملس و ملایم، گیتی را میهمان شود.

نگاه آرمان را هاله‌های قیرگون ناباوری، از شکنجه‌های روحی زاده از دردهای زندگی، و از غصه‌های گنگ و ناشناخته، سیه اندود کرده بود.

نگاهش را با همان ناباوری از مصیبت‌های آنی وارده که مسیر زندگیش را ظرف یکسال گذشته عوض نموده بود، به نوک درختان سر به گنبد آسمان کشیده، لغزانیید. نگاهش سپس آشیانه پرنده‌ها را لمس کرد. جوجه پرنده‌ها، انتظار بازگشت مادران را با جیک جیک ظریف‌شان و بال و پر تکان دادن پر ملاحظشان، می‌کشیدند. آرمان یاد جوجه نازنین خودش افتاد. اکنون مهرداد کوچک و عزیز او، آن دل‌بند گمشده‌اش، کجا بود؟ چه می‌کرد؟ آن زن بیرحمی که او را در آن غروب محزون، در صحن امامزاده معصوم، از آنها دزدیده بود، چه رفتار و رویه‌ای با دل‌بند محبوب او و عزیزتر از جانش داشت.

— آه ای خدا کمک کن تا آن عزیز رفته را دوباره بازیابم. او را به تو می‌سپارم ای بزرگ. ای با عظمت و شکوه جاودانه.

یاد مهرداد، ضربان قلبش را تشدید کرد، دل در سینه‌اش سریع طپیدن گرفت. و خون به صورتش هجومی عاجل آورد. مغزش شروع به هوهو کرد. و سپس خون گرم به سرعت از صورت و اندامش گریخت و انجماد سرما، وجودش را در زندان خود گرفت. نگاه رمیده و عاصی او باز هم حاشیه درختان بیمارستان را لمس کرد. حاشیه درختان دیگر برایش نقره‌گون نبودند، آسمان دیگر جلای همیشگی را نداشت، ابرهای پنبه‌ای، در دید پر از غصه‌اش، دیگر حریرین و ابریشمین نمی‌نمودند. سیاه بودند و گرفته و آبی آسمان، کیودبود و محزون. پرنده نگاهش از ورای نوک درختان و لانه پرنده‌ها، پرکشید و بسوی گنبد طلائی امامزاده که زیر آخرین بارقه‌های انوار طلائی آفتاب، که می‌رفت در پس پرده شب‌نهران شود، معطوف شد. امامزاده در سایه روشنای آفتاب شفق جلائی داشت و رنگ طلائی‌ش به نارنجی می‌زد. کبوترهای رنگین بال

چاهی دور و برش به نرمی آرمیده، و والاترین خیالهای رؤیائی را در ذهن تداعی می‌کردند. نگاهش با عطش وافر آنها را لمس کرد. زیبا پرندگان معصوم همیشگی.

همانجا بود که امیدش از او پر کشیده بود. همانجا بود که جگر گوشه‌اش را از او ربوده بودند و داغی جگرسوز، بر جسم ناتوان او حک کرده بودند. توی اون غروب غم‌انگیز، روحش، دلش و حیاتش را از دست داده بود و حالا تمام غروبهای خدا برایش رنگی ماورای رنگ‌های فریبنده گذشته داشتند. رنگها دیگر رنگی نداشتند. رنگه‌اشان را باخته بودند. غروبها، دیگر غروبهای همیشگی نبودند. هر غروب که رنگ قرمز و خاکستری محزونش، جهان را رنگ می‌زد، سینه آرمان مالا مال غصه‌های تازه می‌شد. غروب که می‌آمد، غمهایش به اندازه اقیانوسها، کران تا کران می‌شد و چشمانش گریان از یادهای زیبای دیرینه و داستان آن غروب دیوانه می‌گردید. غروبها چنگ غریبی، پنجه بر آوازهای اندوهزای روحش می‌زد. غروبها، صبح شیرین زندگی او و افسانه را به تلخی شب پر از دردهای روزگار ستم‌پیشه بدیل می‌کرد. غروبها، درختهای شادابی و طراوت روحشان، در کوچه باغ‌های زندگی خشکیده می‌شدند و می‌مردند. اکنون دیرزمانی بود که چشم خورشید به جنگل عشق و عاطفه باز نمی‌شد. خورشید خیلی زود و عاجل در غروب غم افول کرده بود.

آن زمان‌ها وقتی که در دانشگاه تحصیل می‌کرد، یک خانم استاد میان سال و مهربانی داشت که به او گفته بود، به مشهد مقدس رفته، تا از امام رضا و خدا چیزی رادخواست کند. چند روز بعد حاجتش برآورده شده بود. در آن زمان با آن سر پرشور از جوانی و شباب، در دل آن استاد را

مسخره کرده بود. حتی این حالت مسخره‌آمیز در مردمک چشمانش، چنان انعکاسی یافته بود، که استاد با فراست، به بی اعتمادی درون او پی برده بود. هنوز صدای مهربان استاد در گوشش زنگ می‌زد.

– می‌دونی چیه پسر. همه‌ی امام‌ها، پیغمبرها، وسیله‌ای هستند که من و تو و ما را، به خدا نزدیک می‌کنند.

اگر چیزی را از آنها درخواست می‌کنیم، در حقیقت دل مشتاقمان را بر کف دست‌گرفته، و روحمان را خالصانه به دست مهربان خدا می‌سپاریم، تقاضای ما از امامان و پیامبران در حقیقت طلب و درخواست از خداست و برآوردن حاجاتمان را از او می‌خواهیم. همه‌ی وسیله‌های خلوص و اعتقاد، فقط یک منبع خاص دارد و آن خداست. خدا منبع عرفان و صداقت و الوهیت و خواسته‌ی دل ماست. دلی که اگر پاک باشد و سپیدی نور ایمان بر آن بتابد، حاجت را نیز دریافت می‌کند.

آرمان، بعد از سالها، اکنون، آن عرفانیت و خلوص و صداقت روح را تا عمق وجود احساس می‌کرد. اکنون خدا را چنان زلال و شفاف، در اعماق روحش می‌دید که گوئی روحش، آئینه‌ای منور شده که بازتاب احساسات و خلوص او را عریان می‌کرد تا به خدایش برساند. واژه خدا، به دور از معنی، واژه‌ای غیر ملموس و مجرد، که در قلبش معنی می‌شد. واژه پرشکوه خدا، توی ذهنش، جلو و عقب می‌رفتند و چون نسیم نوازشگر صبح بهار، قلب داغش را می‌نواختند. آه که اگر خدا و یاد او نبود، اگر این واژه پر عظمت و وقار آمیز، به دور از توصیف و افزون بر اندیشه، در روح جان آدمها، همواره ترسیم نمی‌شد، روح بیابان برهوت بی لطافت و عاری از احساس‌های روحانی می‌گردید. و زلال عشق و عاطفه درون این بیابان، سراب بیهوده‌ای می‌شد و می‌مرد.